

www.ketab.ir

بهارِ آخر فصل

مستند روایی زندگی شهید مدافع حرم اسدالله ابراهیمی

به قلم مرتضی اسدی



بهار، آخرین فصل

مستند روایی زندگی شهید مدافع حرم اسدالله ابراهیمی

به قلم مرتضی اسدی

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰، شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

طراح جلد: مهدی آریان

ویراستار: زینب آخوندی

لیتوگرافی و چاپ: صدف

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۰-۵۳۷-۳

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

در این کتاب املائی و ازگان، براساس مستور حفظ فرهنگستان زبان و ادب فارسی است.

حقوق چاپ و نشر برای روایت فتح محفوظ است.

اسدی، مرتضی. ۱۳۶۹ -

بهار آخرین فصل: مستند روایی زندگی شهید مدافع حرم اسدالله ابراهیمی به قلم مرتضی اسدی و ویراستاری زینب آخوندی.

تهران: انتشارات روایت فتح. ۱۴۰۰، ۱۹۲ ص: عکس.

۴۵۰۰۰ ریال

ISBN: 978-600-330-537-3

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

عنوان دیگر: مستند روایی زندگی شهید مدافع حرم اسدالله ابراهیمی.

موضوع: ابراهیمی، اسدالله، ۱۳۵۱-۱۳۹۵.

موضوع: شهیدان مسلمان -- سوره -- سرگزشتنامه

موضوع: Muslim martyrs -- Syria -- Biography

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

رده‌بندی کنگره: BP۵۲/۶۶

رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۶

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۰۰۰۲۴

وضعیت رکورد: فیبا

دفتر: ۸۸۸۰۹۷۴۸، فروشگاه: ۸۸۸۹۷۸۱۴، پخش: ۸۸۸۵۳۹۰۸

نشانی: تهران، میدان فردوسی، خیابان شهید سپهبد قرنی، شماره ۱۶

www.revayatfath.ir

❖ مقدمه نویسنده

هر شب چند دقیقه مانده به اذان مغرب موتورش را جلوی در مسجد پارک می کرد. پدرش مشر جبعلی از موتور پیاده می شد و عصازنان به داخل مسجد می رفت. حسین هم فوری از موتور پیاده می شد و به دنبال پدر بزرگ داخل صحن مسجد می رفت تا از دیوار راست بالا برود! شلوغ کاری هایش که از حد می گذشت، بعضی از پیر مرد ها به آقا اسدالله اعتراض می کردند: «مگه مسجد جای بچه است! بیرش بیرون....»

قدیمی های مسجد با دیدن حسین یاد شیطنت های پدرش آقا اسدالله می افتادند، خاطرات کودکی اش را برای هم تعریف می کردند و بلند بلند می خندیدند!

کم کم شنیده هایم از شجاعت آقا اسدالله در جبهه و حضور فعالش در فتنه ۸۸ زیاد شد. علاقه داشتم خاطرات را از زبان خودش بشنوم، اما ارتباط صمیمی با او نداشتم و همیشه از دور به او سلام می دادم. مسئول فرهنگی پایگاه شماره تلفنش را برابرم فرستاد و گفت: «بعید می دونم آقا اسدالله به این راحتی ها زبون باز کنه!»

با ترس و دلهره برای اولین بار با او تماس گرفتم.

— سلام آقای ابراهیمی، اسدی هستم همون پسر بور عینکی! می‌خوام
خاطرات تون رو ضبط کنم. کی خدمت برسم؟

— کدوم خاطره برادر بور عینکی؟! هر حرفی درباره من شنیدی، شوخیه.
قدمت روی چشم، اما چیزی برای گفتن ندارم!

هر بار که با او تماس می‌گرفتم یا در مسجد به او اصرار می‌کردم، با جواب
منفی اش روبه‌رو می‌شدم و او حرف را عوض می‌کرد.

از جواب‌های سریالایی که به من می‌داد ناراحت شدم و کم‌کم از او فاصله
گرفتم. وقتی با لبخند سلام می‌داد، در جوابش علیک سردی می‌گفتم و
بی‌اعتنا از کنارش رد می‌شدم.

تا اینکه بالاخره مقاومتش را شکست و شبی دست مرا گرفت و با خود به کنار
در پایگاه بسیج برد.

— مثل اینکه از دست ما خیلی ناراحتی آقا مرتضی! اگر خمت رو باز کنی،
امشب یک خاطره برات تعریف می‌کنم، اما باید قول بدی جایی تعریفش
نکنی.

قول را از من گرفت و در صندوقچه دلش را که پر از خاطرات ناب بود، به رویم
باز کرد.

— بعد از جنگ، حال و روز خوبی نداشتم. دوستانم به شهادت رسیده بودند و
من به آن‌ها غبطه می‌خوردم. شبی در عالم رؤیا دیدم جلوی بهشت ایستاده‌ام.
نگهبانان مانع ورود من شدند و به‌تندی گفتند که تو اجازه نداری وارد شوی.
یکی از دوستانم را بلند صدا زد. دقایقی بعد او آمد و مرا با خود به داخل بهشت

برد. به دیدار دوستانم رفتم و او همه جا را به من نشان داد.

وسط باغ بزرگی ایستادیم، محو تماشای آن همه زیبایی بودم که گفت:

«اسدالله چرا ما رو رنج می‌دی؟! ما داریم از دست تو عذاب می‌کشیم!»

با تعجب گفتم: «مگه من چی کار کردم?!»

دوستم گفت: «چرا بعد از شهادت ما خودت رو به سختی انداختی و مدام گریه

می‌کنی؟»

گفتم: «ما با هم رفیق بودیم و نون و نمک جبهه رو می‌خوردیم، چرا شما منو جا

گذاشتید و رفتید؟ این رسم رفاقت بود؟!»

دوستم گفت: «اسدجان! کمتر گریه کن، ما بهشتی‌گاهی به مقام شما زمینیا

غبطه می‌خوریم. ما بعد از مرگ متوقف شدیم، اما شما هر روز رشد معنوی

دارید. مقام بعضی از شماها از ما بالاتره. اسد صبر کن، وقتش که برسه...»

به اینجای خوابش که رسید، سکوت کرد. گفتم: «خب! وقتش که برسه چی؟

رفیق شهیدتون چی گفت؟»

با بغض گفت: «هیچی... از خواب پریدم و قلبم آرام گرفت.»

همین یک خواب کافی بود تا بفهمم با انسانی معمولی طرف نیستم و

آقا اسدالله واقعاً از عجایب روزگار است! نباید دست‌دست می‌کردم تا دوباره

از مصاحبه فرار کند. پایم را در یک کفش کردم تا خاطراتش را بشنوم، اما او از

من زرنگ‌تر بود و بیان چند خاطره کوتاه از مقاطع مختلف زندگی‌اش نزدیک

به دو سال طول کشید! اجازه ضبط نداشتم؛ هر بار که خاطره‌ای برایم تعریف

می‌کرد، فوری به خانه می‌آمدم و مکتوبش می‌کردم.

شب جمعه‌ای از ماه مبارک رمضان در هیئت نشسته بودم. بعد از مراسم مسئول

هیئت میکروفون به دست گرفت و بدون هیچ مقدمه ای گفت: «آقا اسدالله ابراهیمی در سوریه به شهادت رسید!»
 سرم داغ شد، قند از دستم افتاد و گوشم سوت کشید! نمی خواستم این خبر تلخ خوب را باور کنم. زبانم بند آمده بود، اما زبان دلم به کار افتاد و با لکنت گفت:

- شهادتت مبارک عمواسد، ولی قرار مون چی؟ خاطرات؟!
- قرار بود برام از جبهه بگی، از اون ساعتی که رفتی برای همرزمت آب بیاری، همون وقت که خمپاره ای وسط سنگر فرود اومد و رفیقت رو آسمونی کرد.
- قرار بود دستم رو بگیری و با خودت میون معرکه ۸۸ ببری.
- یعنی دیگه صدات رو نمی شنوم؟!
- هنوز آهنگ زیبای صدایت در گوشم است، صدایی که با خنده ای دلنشین می گفت: «سلام علیکم ورحمت الله.»